



۷۱۷

کشتار در تابستان ۶۷ (پنج گزارش)

خشم لایزال

xalvat.com

در این غبار و آشوب (بهروز امدادی اصل) - رمان، فضای تفاهم و همدردی (غزاله علیزاده) - «قول مون» (ناصر پاکدامن) - خطابه در کنگره جهانی انجمن بین المللی قلم (واتسلاو هاول) - برای منوچهر کریم زاده (تسلیمه تسرین) - «مثنی ۶۳۴» نویسنده - ۲۷ طرح در همبستگی با منوچهر کریم زاده - حکومت اسلامی؛ ضرورت یا تضاد؟ (محسن یافائی) - کشتار در تابستان ۶۷ (م. رضا، ف. آزاد، تیما پرورش) - بنای یادبود (نسیم خاکسار) - سنگ صبور (داریوش کارگر) - آینده هولناک است (مهندس مهدی بازرگان) - شعرهایی از رضا براهنی، اسماعیل خونی، سعید یوسف - کتابهای تازه (شیدا نبوی).

۱۴
زمستان ۱۳۷۳

چشم‌انداز

۶	بهر روز امدادی اصل	در این غبار و آشوب
۱۶	ناصر پاکدامن واتسلار و هاول	«فول مون» خطابه در کنفرانس جهانی انجمن بین‌المللی قلم
۳۶	ترجمه احمد ابراهیمی	
۴۰		«متن ۱۳۴» نویسنده برای منوچهر کریم‌زاده
۴۳	تسلیمه نسرین ترجمه شهرام قنبری	
۵۴		گشتار در تابستان ۶۷ (پنج گزارش)
۷۵	محسن یلفانی	حکومت اسلامی؛ ضرورت یا تضاد؟
۸۶	رضا براهنی	تابستان تصویر
۸۸	اسماعیل خوئی	چه حسن گم‌شدنی
۹۱	سعید یوسف	فردا
۹۳	غزاله علیزاده	رمان، فضای تفاهم و همدردی
۹۹	داریوش کارگر	سنگ صبور
۱۲۲	نسیم خاکسار	بنای یادبود
	مهندس مهدی بازرگان	آینده هولناک است (مصاحبه)
۱۲۷	ترجمه فرهاد مرندی‌نیا	
۱۳۲	شیدا نبوی	کتابهای تازه

صفحه‌آرایی از تیرداد کوهی، طرحهای سعیدی سیرجانی و تسلیمه نسرین از امان

کشتار در تابستان ۶۷

پنج گزارش

xalvat.com

در ۱۷ تیر ۱۳۶۷، جمهوری اسلامی «جام زهر» را می‌نوشد و به مقررات آتش بس در جنگ با عراق گردن می‌گذارد. همزمان، سازمان مجاهدین خلق ایران که می‌پنداشت پایان مخاصمات به معنای آغاز اضمحلال محتوم نظام اسلامی است نیروهای مسلح خود را به تسخیر ایران گسیل داشت (پایان قیام و یکی دو روز نخست مردادماه). از این زمان تا نیمه‌های مهرماه در زندانهای ایران «دادگاههایی» که با عجله تمام و به حکم و دستور شخص خمینی برپا شده است (تا آنجا که می‌دانیم متن این حکم تاکنون انتشار نیافته است اما سیدعلی منتظری در نامه‌هایی سه گانه خود که نخستین آنها مورخ نهم مردادماه است و آخرین آنها مورخ ۲۴ مرداد، به وجود آن گواهی می‌دهد. برای متن کامل این نامه‌ها از جمله نگاه کنید به چشم‌انداز، شماره ۶، تابستان ۱۳۶۹، ص. ۳۷-۳۵) پس از «بررسی» وضع و موضع همه زندانیان سیاسی به اعدام صدها تن از ایشان رأی می‌دهد. این جنایت بزرگ در کمال خفا و پنهانی صورت گرفت چرا که در سراسر این روزها و هفته‌ها، جمهوری اسلامی هرگونه شمس زندانیان با دنیای بیرون را قطع کرده بود.

ابعاد این رویداد دهشت‌انگیز هنوز هم ناشناخته است. چشم‌انداز که پیش از این با عنوان «زندانها و اعدامها» مجموعه‌ای از یادداشتها و اسناد و نامه‌ها را در این زمینه منتشر کرد (شماره ۶، تابستان ۶۸، ص. ۴۳-۲۷) اکنون به نشر پنج روایت مختلف از شاهدان عینی می‌پردازد. دو روایت نخست از م. رها و آزاده است که در آن زمان در بخش زنان زندان قزلحصار زندانی بوده‌اند. روایت سوم از نیماست که در آن هنگام از زمره زندانیان زندان گوهردشت بوده است. روایت چهارم چگونگی این رویداد را از زبان یکی دیگر از زندانیان زندان گوهردشت در آن زمان بیان می‌کند. در آخرین روایت، از زبان همسر یکی از اعدام شدگان می‌خوانیم که مسئولان زندان چگونه بازماندگان و خانواده‌ها را از اعدام نزدیکان و فرزندان و همسران خود مطلع می‌کرده‌اند. سه گزارش نخست اول پاری است که انتشار می‌یابد. متن چهارم بخشی از گفت‌وگویی است که با عنوان «من شاهد قتل عام زندانیان سیاسی بودم» در نشریه میام کارگر، ارگان کمیته خارج از کشور سازمان کارگران انقلابی ایران (واه کارگر)، شماره‌های ۶۴-۶۵-۶۶-۶۷ و ۶۸، بهار ۱۳۶۹، چاپ شده است. متن پنجم بخشهایی است از مصاحبه‌ای که در اتحاد کار، ارگان مرکزی سازمان اتحاد فدائیان خلق ایران، شماره ۵، شهریور ۱۳۷۳، به چاپ رسیده است.

آن روز ساعت دو از اخبار شنیدیم که جمهوری اسلامی بالاخره قطعنامه ۵۹۸ را پذیرفته است. آیا این به معنای پایان جنگ بود؟ از ماهها پیش که حتی «او»ی را از روزنامه‌ها جا نمی‌انداختیم، پیش‌بینی آن را کرده بودیم. اما هنوز تا باور صلح راهی مانده بود.

چند روز پس از آن در روزنامه‌ها هنوز خبر از جنگ بود و «شهادت». جنگ در مرزها هنوز ادامه داشت. و باز در گوشه‌هایی از این روزنامه‌ها، که چشم خواننده عادی آنها را کمتر می‌بیند، می‌خواندیم که «منافقین» در مرزها ظاهر شده‌اند.

بعد دیگر روزنامه نیامد. تلویزیون را بردند. ملاقاتها «تا اطلاع ثانوی» قطع شد. از گوشه و کنار شنیدیم که چند نفری از زندانیهای مرد را که از چند ماه پیش به انفرادی برده بودند، اعدام کرده‌اند.

در بهت بودیم و هنوز هیچ چیز را باور نمی‌کردیم. نه صلح را. نه جنگ را. نه حادثه هولناکی را که در اطرافمان می‌بوئیدیم. منتظر بودیم، در انتظار چیزی وحشتناک که نمی‌دانستیم چیست.

چند روز پس از آن، چند نفر از مجاهدین را شبانه بردند. در راهرو به‌ترزده و ساکت ایستاده بودیم که آنها رفتند. از ما خداحافظی کردند. چرا؟ نمی‌دانستیم و نمی‌خواستیم باور کنیم که آن حادثه هولناک دارد اتفاق می‌افتد. ساعتی دیگر. نیمه شب یا سپیده روز دیگر.

سعی می‌کردیم خونسردی‌مان را حفظ کنیم و حتی ادای خندیدن را در بیاوریم. چند روز بعد، باز چند نفر دیگر را بردند. عصر هنگام، فرزانه، یکی از آنها برگشت. مضطرب و رنگپریده بود. ما در حیاط زندان بودیم و تند و تند قدم می‌زدیم. او هنوز چادر به سرش بود. رفت به طرف دوستانش، با عجله چیزهایی به آنها گفت. وحشت را در آن گوشه حیاط دیدیم اما باز باور نکردیم. چند دقیقه بعد فرزانه را بردند.

چند روز دیگر تمام مجاهد‌های بندمان را صدا زدند. از ما خداحافظی کردند. سعی می‌کردند خونسرد باشند و ما همچنان مبهوت در راهرو ایستاده بودیم و رفتنشان را نگاه می‌کردیم. عصر برگشتند و گفتند در انتظار دادگاه بودند اما آنجا خیلی شلوغ بود. چند روز بعد دوباره بردندشان. این بار نمی‌دانستیم که آیا باز هم باید خداحافظی کرد یا نه؟ ساکت و مات در راهرو ایستادیم به نظاره رفتنشان.

شب از محوطه آوین صدای تیر می‌آمد و صدای رژه پاسدارها پشت دیوار بندمان.

صدایشان چقدر زعب انگیز بود وقتی نعره می زدند: «مرگ بر منافق، مرگ بر کافر». می دانستیم چیزی دارد در این سوی دیوار اتفاق می افتد. چیزی بس وحشتناک که آن سوی دیوار از آن بیخبر است. چه بود؟ هر بار که تند و تند در حیاط قدم می زدیم، این را از همدیگر می پرسیدیم.

شنیده بودیم از بندهای ۱ و ۲ پائین هم عده‌ای را برده‌اند. حتی دو سه اتاق بند ۱ کاملاً خالی شده بود. آنها بر می گشتند. می خواستیم اینطور باور کنیم. مگر می شد طور دیگری هم باشد؟

دیگر حتی کسی را به بهداری مرکزی، بیرون از بند، هم نمی بردند. ما بودیم و آن چاردیواری و حیاطش که دیگر آسمانش طور دیگری بود و ما با بهت به آن نگاه می کردیم و از خود می پرسیدیم چه چیزی دارد اتفاق می افتد؟

روزی نماز جمعه را از بلندگو پخش کردند. شنیدیم که جمله «منافقین» که ظاهراً از مرز کرمانشاه اسلام آباد پیشروی کرده بودند، با حملات نیروی هوایی تار و مار شده و همگی آنها کشته یا مجروح و دستگیر شده‌اند. باور نکردیم. درست بود که ما اطلاعاتی در باره جنگ و سیاستها و تاکتیکهای آن نداشتیم اما نمی توانستیم باور کنیم که آنها که با ماشین و تانک آمده‌اند، ندانند که این طرف هواپیمای مدرن جنگی دارد و بی دغدغه، حتی کل منطقه را با بمب به آتش می کشد.

آخر چه پیش آمده بود؟ چرا کسی چیزی به ما نمی گفت؟ چرا آن روز در نماز جمعه مدام شعار «مرگ بر منافق، مرگ بر کمونیست» را از ته گلو فریاد می کشیدند. حتی «کوبنده» تکرار می کردند: «زندانی منافق اعدام باید گردد». آخر چرا زندانی؟ دستهای ما که برای جنگ کردن بسته بود.

در یکی از روزهای مرداد، تکه پارهای از روزنامه‌ای به دستمان رسید. دیگر به بند ۲ روزنامه می دادند. که مصاحبه یکی از مقامات عالی قضایی در آن چاپ شده بود. مقام عالی قضایی گفته بود «حالا نوبت این کمونیستهای بی چشم و روست که باید قلع و قمع شوند» و و... در تک تک جمله‌های مصاحبه وحشتی نهفته بود که پشت آدمی را به لرزه می انداخت. اما ما هنوز سعی می کردیم خونسرد باشیم و حتی بخندیم. و وقتی شبها کسی دچار کابوس می شد، که آتروزها مدام پیش می آمد، و ناله‌اش سراسر بند را از خواب می پراند، او را از خواب بیدار می کردیم. به دستش آب می دادیم و بهتره یکه دیگری را نگاه می کردیم.

اوایل شهریور کسی را که، به اتهام بهائیت، تازه دستگیر شده بود، به بند ما آوردند. او گفت که در انفرادی که بوده، می شنیده که در هر وعده نماز تعدادی زن را شلاق می زدند. خودش صدای شلاق را می شنیده است. اما ما بهتره یکه دیگری را نگاه کردیم. می دانستیم معنای آن چیست. قبلاً هم در زندان دیده بودیم که «زندانی کافر زن» را برای نماز خواندن و توبه در سه وعده نماز شلاق زده بودند. گفته بودند «حکم اسلام است» اما بعدها به خود باورانده بودیم که دیگر دوره این چیزها گذشته، که دیگر دوره لاجوردی نیست، که دیگر نماز خواندن اختیاری است و و...

صبح چند روز بعد گروهی را از بین ما بردند. آنها برگشتند و دقایقی فرصت داشتند که به ما بگویند در دادگاه مجازات مرگ زیر شلاق برایشان تعیین شده است مگر آنکه اسلام را بپذیرند و نماز بخوانند. قبل از آنکه صدای اذان ظهر بلند شود، آنها را بردند. قبل از رفتنشان گفتند که اعتصاب غذا می‌کنند.

پس از آن با هر صدای اذان در جا می‌خکوب می‌شدیم. شنیدنش ما را به هفت سال پیش از آن یعنی سال ۶۰ می‌برد که هر بار که صدای رگبار در پشت دیوار بند بلند می‌شد، بهت‌زده بر جای می‌ماندیم. گویی، لحظه‌ای، زندگی از بین ما هم رخت برمی‌بست. این بار گویی شلاق پوست ما را هم می‌سوزاند. دیگر هر بار صدای اذان سحر ما را از خواب می‌پراند. در سلولها را یکی یکی باز می‌کردند و ما را می‌بردند روی تختی که وسط راهروی انفرادیها قرار داشت می‌خواباندند. و بعد انتظار نوبت بعدی. آیا این وحشتناکتر از خود شلاق نبود؟ و تا کی؟ مگر می‌شود باور کرد تا مرگ؟

چند نفری که زیر شلاق، خواندن نماز را قبول کرده بودند به بند پائین آورده شده بودند. از پنجره نگاهشان کرده بودیم که سخت درهم شکسته می‌نمودند. در یکی از سحرگاهها صدای اذان با صدای سوز گریه زنی توأم شد. سوز گریه دیگری بود این. قلب انسان را سوراخ می‌کرد. بعدها شنیدیم مهناز بود که گریه می‌کرد. او پس از روزها شلاق خوردن، خواندن نماز را قبول کرده بود. آن روز صبح پاسدار بر در اتاق ایستاده بود که نماز خواندنش را ببیند.

دو گروه دیگر را هم بردند. شلاق. دیگر می‌دانستیم چه روزهایی در هفته برای چنین دادگاههایی می‌برند. در انتظار نوبت خود بودیم. اما آیا باور کرده بودیم؟ سعی می‌کردیم به آن بخنسیم که اضطرابان را پنهان کنیم. افسر می‌گفت که وقتی او را ببرند بالشی را به پشت خواهد بست که جلوی ضربه شلاق را بگیرد. می‌گفت اگر از زیر چادر توی ذوق زد می‌گویم که من همیشه قوزی بوده‌ام. از ته دل می‌خندیدیم. شهرزاد می‌گفت از حلیه‌های پنیر برای خودش سپری می‌سازد و به پشتش می‌بندد. می‌گفتیم صدای شلاق که بر حلیه بخورد لو می‌رود. او پاسخش را از قبل آماده داشت: نه، مجتبی آن را به حساب ضرب شستش خواهد گذاشت. باز می‌خندیدیم.

می‌گفتند کسی را که «مسلمان زاده» نباشد شلاق نخواهند زد. از آن هزاران داستان خنده‌دار می‌شد ساخت و ما می‌ساختیم. من گفتم در دادگاه خواهم گفت اصلاً پدر و مادر من مسلمان نبوده‌اند. اگر پرسیدند پس چی بودند؟ خواهم گفت مارکیست. بچه‌ها یکه خوردند و خندیدند. گفتم نه، ترسید، آنها سالها پیش مرده‌اند و دیگر نخواهند توانست به دادگاه بکشانندشان. یکی به خنده گفت اما اگر بپرسند پس پدر بزرگت چی؟ او که حتماً مسلمان بوده؟ دیگر فکر این را نکرده بودم اما ناگهان جوابش را یافتم، با هیجان داد زدم: خواهم گفت او هم یک سوسیالیست تخیلی بوده است. خندیدیم، از ته دل.

اگر نمی‌خندیدیم بهت دیوانه‌مان می‌کرد. شبها دور تا دور اتاق می‌نشستیم، لادن برایمان کتاب می‌خواند. کتاب «گذر از رنجها» را. کتابی که دستش نبود، در حافظه‌اش

داشت. ما را با خود به انقلاب اکبر می برد که باورش داشتیم و در آن لحظه یکدیگر را بهتزدۀ نگاه نمی کردیم.

آیا مهین حادثه هولناک را باور کرده بود که سه بار در تلاش زدن رگ دست غافلگیرش کرده بودیم و بالاخره هم روزی این کار را کرد. یعنی رگهای دستش را برید و بیرون کشید. آن روزها او را به بهداری برده بودند اما کاری هم برایش نکردند. شاید پیش خود گفته باشند که «چه فرق می کرد او که بالاخره باید زیر شلاق از دنیا می رفت».

نه تلویزیون بود و نه روزنامه. ملاقات هم نبود. نمی دانستیم در آن سوی دیوار چه می گذرد اما در چاردیواری ما این خبرها بود:

- رفعت داروی نظافت خورد و رفت.

- یک نفر در انفرادی در یکی از نوبتهای انتظار شلاق خود را دار زده است. آیا او سرور بود که دیگر کسی او را ندید. یا اینکه او در یکی از وعده های شلاق رفت؟ مادرش که بعدها هیچکدام از این خبرها را باور نکرد و در بهت انتظار می کشید که خبر دیگری برسد.

- سهیلا بعد از سیزده روز تحمل وعده های شلاق، رگ دستش را زد. پاسدارها متوجه شدند و او را به بهداری بردند. دستش را که بخیه زدند، دوباره جیره شلاق برقرار شد.

- برای بیدار کردن ثریا بالای سرش رفتیم اما با وحشت متوجه شدیم که صورتش ورم کرده و کیود است. قرص خورده بود. بردندش بهداری. وقتی برگشت با بهت بیشتری نگاه می کرد و انگار اصلاً ما را نمی دید و نمی شناخت.

xalvat.com

بعد در نیمه مهرماه همه چیز مثل یک معجزه بود. رئیس زندان عوض شد. دیگر شلاق نزدند. روزنامه و تلویزیون آمد. دوباره ملاقات رفتیم. اما هیچوقت نگفتند. نه به ما و نه به خانواده هایمان. که در این سه ماه در زندان چه گذشت؟ خانواده ها هم که بسیار این در و آن زده بودند، ندانسته بودند که «حادثه» چه بود. تنها می دانستند که چیز هولناکی بوده و گریه می کردند و به ما التماس می کردند که کوتاه بیائیم وگرنه ما را هم خواهند کشت.

باز باور نکردیم که بسیاری از خانواده هایی که برای ملاقات مراجعه می کردند، تنها همه یا تکه هایی از وسایل زندانی خود را می گرفتند. وسایل مریم، فرزانه، اشرف، قروزان، شورانگیز و... را داده بودند. هر بار که کسی از ما از ملاقات برمی گشت اسمهای دیگری به فهرست اضافه می شد. وسایل فضیلت، مهری، آزاده و... را هم داده اند. آنقدر که یکبار دیدیم تمامی آنهايي را که از بند ما برده بودند، وسایلشان را داده اند. مگر می شد باور کرد؟

به خودم گفتم اما ظیبه را نه. مطمئنم او در گوشه کناری، هنوز زنده است. او را نکشته اند. بهانه ای هم برای خودم می تراشیدم که رفتش را باور نکنم. به خود می گفتم که او با بقیه فرق داشت. که تازه عروس بود، که کاره ای نبود، که منتظر بود چند روز

دیگر آزاد شود، که حتی خانواده‌اش ضامن و وثیقه آورده بودند، که نیمه فلج بود و به سختی راه می‌رفت... وقتی شنیدم وسایل او را هم داده‌اند، با بهت بیشتر نگاه کردم. گریه نکردم. گریه هنوز کسی نمی‌دانست که آنچه گذشته و می‌گذرد تنها يك كابوس نیست.

xalvat.com

شهرلا از ملاقات آمد و گفت وسایل شوهرش را داده‌اند، نازی آمد گفت وسایل برادرش را، مریم گفت وسایل شوهرش را و...

باز گریه نکردیم. به یکدیگر نگاه کردیم و پرسیدیم مگر می‌شود باور کرد؟ مگر می‌شود این همه را... این يك که محکومیتش را می‌گذراند، آن یکی که اصلاً محکومیت نگرفته بود. آن دیگری که محکومیتش تمام شده بود و این یکی که...

گفتند دارشان زده‌اند. جرثقیل ماشین‌های بالا و پائین می‌رفته، گفتند دیده‌اند دمیانیهای زندان را که دیگر صاحبی نداشت، در گاری دستی تلنبار کرده می‌بردند. شنیدیم که بندهای گوهردشت همگی خالی شده و مانده‌ها را در يك بند جمع کرده‌اند. شنیدیم همه را، اما باور نکردیم که گریه کنیم.

ما را هم شبها و روزها بردند. سؤال پشت سؤال. مسلمان هستی یا نه؟ نماز می‌خوانی؟ ولایت فقیه را قبول داری؟ و... گفتند که ما را هم اعدام خواهند کرد و با تکیه بیشتر روی کلامشان اضافه کردند همانطور که بقیه را کردیم. شبی گفتند وسایلمان را جمع کنیم. آنها را مرتب کرده درون ساکهایمان گذاشتیم و اسمان را خوانا روی آنها دوختیم. خانم ملك می‌گفت داخل اسبابهای شوهرش يك ساعت زنانه هم بوده است. می‌گفتیم این مهم است که وسایل خودمان به دست خانواده‌مان برسد. آن شب گفتند می‌توانیم نامه‌ای هم به خانواده‌هایمان بنویسیم. ما نوشتیم. نامه‌ای که شاید وصیتنامه‌مان می‌شد. بعضیها اصلاً چیزی ننوشتند. هیچیک از این نامه‌ها به دست خانواده‌ها نرسید. باور نکردیم رفتنشان را و حتی در ماندن خودمان هم شك داشتیم.

سال ۶۷ می‌رفت که جایش را به سالی نو بدهد. اما هوای بهاری هم، در ما احساس دیگری نمی‌دمید. تنها مادر و فردین بودند که در تدارك سبزی نوروز بودند.

شبی، طبق معمول هر شب در راهروی زندان قدم می‌زدم. با دوستی در کنارم. برای هم گوشه‌هایی از خاطره‌های دور را تعریف می‌کردیم. آن روزها خیلی دور شده بود. مثل يك قرن پیش. شاید برای همین همیشه احساس پیری غریبی می‌کردیم. تلویزیون در راهرو روشن بود. اما کسی جلوی نشسته بود. موسیقی ملایم آن لحظه توجهم را جلب کرد. ایستادم. بر صفحه سیاه و سفید تلویزیون شکوفه‌های درختی حرکتی رقصگونه می‌کردند. در آنجا اما زندگی تازه و رنگی بود. دقایقی بعد که سرم را برگرداندم که به قدم زدن ادامه دهم، به پهنای صورتم اشک بود. دوستم با بهت نگاهم کرد.

- باورت می‌شود؟

اشکهایم از باورم بود. چه سالی بود این ۶۷؟

۲ مهر ۷۳

در سال ۶۷ تمامی زنان زندانی در ساختمان سه طبقه موسوم به «آموزشگاه» متمرکز بودند. طبقه اول، بند یک، بند آزادیها بود، یعنی زندانیهایی که حکم آنها مدتها بود تمام شده بود. طبقه دوم، بند دو، بند بریده‌ها و منفعلها بود و طبقه سوم، بند ۳، بند سرموضعیها. من در آن زمان در بند ۳ بودم همراه با ۷۰ زندانی مجاهد و ۸۰ زندانی چپ. روز سه شنبه ۴ مرداد اخبار ساعت ۲ رادیو از بلندگو پخش شد. خبر کوتاه بود. حمله ضدانقلاب به مرزهای غربی و فرمان بسیج عمومی از طرف خمینی. هرچند پخش خبر نشان از بروز حادثه‌ای داشت اما هیچکس در ابتدا عمق فاجعه را در نیافت. بند آرام شده و همه به فکر فرو رفته بودند. تنها، جنب و جوشی بین بچه‌های مجاهد بود. ۵ مرداد دستور جمع‌آوری روزنامه‌ها از طرف نگهبان بند داده شد و بعد از مدت کوتاهی تعدادی پاسدار زن و مرد وارد بند شدند. یکی از مردها تلویزیون را برداشت و دیگران به همه اتاقها رفتند و همه روزنامه‌ها را جمع کردند.

همان روز مریم و فریبا را صدا زدند، که هر دو مجاهد بودند. عصر آن روز چهار نفر دیگر را صدا زدند. یکی از اینها که اشتباهاً او را به بند برگردانده بودند گفت که اوضاع اوین به شدت متشنج است و همه را به دادگاه می‌برند. البته او را بلافاصله بردند. آن روز وسایل این دوستان را هم گرفتند و این در کنار خبری که او داد نشانه بدی بود. ظرف دو سه روز تمامی زندانیهای مجاهد را صدا زدند. به نظر می‌رسید ارتباط بند با بیرون کاملاً قطع شده است. بند حالتی بسیار آشفته و پریشان داشت. اکثر زندانیها حدس می‌زدند اعدام شوند. صحنه‌های خداحافظی بسیار دردناک بود. یکی از دردناکترین آنها، برای من، خداحافظی با منیر بود. مرا سخت در آغوش گرفته بود و از من می‌خواست که گریه نکنم. می‌گفت اگر روزی آزاد شدی به بچه‌های من سر بزنی. آنها هیچکس را ندارند. همه بند، گریه‌کنان، رفتن دوستانشان را به مسلخ شاهد بودند. آنها را بردند و بعد از گرفتن وسایلشان، آخرین امیدها و تعلقها قطع شد. چه سخت و دردناک بود. باورکردنی نبود.

بند کاملاً منزوی شده بود. ملاقاتها قطع بود. حتی مریضها را به بهداری نمی‌بردند. هرگونه رفت و آمدی قطع شده بود. بند توایها کنار بند ما بود. گاه با چسباندن گوشمان به در و دیوار، سعی می‌کردیم اخبار را از تلویزیون بند آنها بشنویم اما چیزی دستگیرمان نمی‌شد. روز ۱۴ مرداد نماز جمعه از بلندگوی بند پخش شد. صحبت‌های موسوی اردبیلی راجع به حمله و کشتار و بعد شعارهای مکرر نمازگزاران که: «متفق مسلح اعدام باید گردد» نشانگر عزم رژیم برای کشتار بود.

بند بلا تکلیف بود. بعضیها را تک تک صدا می‌زدند. همه منتظر سرنوشتی مشابه بودند. بعضیها ساکهاشان را بسته و اسم و مشخصات خود را هم روی آنها نوشته بودند. بعد از مدتی نوبت زندانیهای چپ رسید. آنها را به دادگاه فرا می‌خواندند. سئوالات

دادگاه کوتاه و مشخص بود: اسم و مشخصات، اتهام، میزان محکومیت، مسلمان هستی یا نه؟ نماز می‌خوانی یا نه؟

جواب نه برای نماز خواندن حکم تعزیر را به دنبال داشت. کسانی که این حکم را می‌گرفتند به بند می‌آمدند و بعد آنها را برای اجرای حکم می‌بردند. از بند سه، در دو سه نوبت، حدود پانزده بیست نفر را بردند. پس از چند روزی یکی دو نفر از زندانیهای بند آزادیها به بند برگشتند و ما موفق شدیم با آنها تماس بگیریم. آنها گفتند همه را پنج بار در روز در راهرو آسایشگاه شلاق می‌زنند. يك نفر خودکشی کرده بود و چند نفر دیگر هم اقدام به خودکشی کرده بودند ولی موفق نشده بودند. هرکس نماز خواندن را می‌پذیرفت، بعد از چند روز به بند برش می‌گرداندند. جیره شلاق برای کسانی که نمی‌پذیرفتند نماز بخوانند، بیست و پنج روز ادامه داشت. همه به شدت زخمی شده بودند. گفته بودند همه‌شان را اعدام می‌کنند.

در این مدت خبر کشتار از طریق سلولها، گوش سپردن به گفتگوهای پاسداران و نگهبانان و شنیدن صدای شلیک گلوله‌ها و شعارهای پاسداران هنگام رژه‌های روزانه، کم و بیش در زندان پخش شده بود. بند در بهت و تکرانی بود. يك نفر که مدت‌ها در سلول در انتظار اعدام بود ولی سرانجام به بند برگشته بود می‌گفت:

- همه ما را از بند به سلول می‌بردند و بعد به دادگاه می‌فرستادند. دادگاه با حضور يك حاکم شرع و حلوائی مسئول اعدامها تشکیل می‌شد. در اتاقی درسته که پنجره‌های آن را هم با پتوهای زندان پوشانده بودند. سئوالها کوتاه بود: از مجاهدین، بعد از پرسیدن اسم و مشخصات و تعلق سازمانی و میزان محکومیت، می‌پرسیدند آیا حاضر به محکوم کردن عملیات مجاهدین هستید یا نه؟ آیا مصاحبه ماهواره‌ای می‌کنید یا نه؟ در مورد بعضیها پاسخ آری یا نه فرقی نمی‌کرد و در هر حال حکم اعدام صادر می‌شد.

کم کم، و البته بطور نسبی، همه چیز روشن شد. از همان پنج مرداد شروع به اعدام کرده بودند. سلولهای انفرادی صف مرگ بود. صدای بردن رفقا و دوستان برای اعدام، صدای شلاق خوردن بچه‌ها در وعده‌های نماز، دیوانه‌ام می‌کرد. یکبار من و چند نفر دیگر را برای اعدام نمایشی بردند. یکبار ما را به بیشه‌های اوین بردند و گفتند چشم‌بندهایمان را برداریم. تعداد زیادی را رویروی ما دار زده بودند و ما را مجبور می‌کردند به آنها نگاه کنیم. یکی از زندانیهای بند ما از دختری تعریف می‌کرد که همسرش را جلو چشم او دار زده بودند. می‌گفت موقع دار زدن گردنش شکسته بود. او که خود و شوهرش هر دو از توابعین بودند دچار آشفتگی روانی شده بود. همیشه در کابوس واقعه بود و مدام فریاد می‌زد.

بلا تکلیفی و آشفتگی بند چهار ماه ادامه داشت. تنها پس از برقراری مجدد ملاقاتها و تماس با خانواده‌ها بود که عمق فاجعه برایمان روشن شد. تنها از بند ما حدود ۱۲۰ نفر اعدام شدند. روز ملاقات روز هراس و ترس بود. تا چند ماه در هر ملاقات، خبر مرگ عزیزی می‌رسید و بند در ماتم فرو می‌رفت.

آذر ۷۳

زایش دردناکی است
اما از آن گریز نیست
بار ایمان و وظیفه شانه می‌شکنند
مردانه باش!
احمد شاملو

و زندان، نبردی نابرابر بود. در آن سوی درهای بند، زندانیانی با تمامی امکانات سرکوب و استعدادهای کشتار انسانی قرار داشتند و در اینسو، زندانیانی که تنها ابزارشان در این نبرد، تربیت سیاسی و فکری بود. و ما علیرغم تمام استعدادی که برای کشتار انسانها، در زندانیان خود سراغ داشتیم. فاجعه‌ای را که سازمان داده بودند و به پیش می‌بردند، یاور نداشتیم! اکنون این نکته برایم بسیار بدیهی می‌نماید که رژیم از مدتها قبل خود را برای آن کشتار آماده می‌کرد.

در يك روز جمعه، بهمن‌ماه ۶۶، زندانیان بند ۷ را که بالای ساختمان بند ۸ - زندان گوهردشت - قرار داشت و هواخوری روزانه‌شان صبحها تا ساعت ۱۲ بود، داخل بند نگهداشتند. بلافاصله مرس به کار افتاد و خبر گرفتیم که افراد بند را دسته دسته بیرون می‌برند و در فرعی بند (اتاقی که در ورودی هر بند قرار داشت) مورد پرسش قرار می‌دهند. سئوالها بنا بر تعلق هر يك از زندانیان به گروههای چپ و یا مجاهدین بدینگونه بود: اتهام سیاسی، آیا مسلمان هستید یا نه؟ آیا مارکسیسم را قبول دارید یا نه؟ آیا حاضر به مصاحبه و محکوم کردن گروه و سازمان خود (در مورد مجاهدین بطور مشخص سازمان مجاهدین) هستید یا نه؟

این داستان ادامه پیدا کرد و تمام بندها را به این ترتیب بازپرسی مجدد می‌کردند. نوبت به بند ما هم رسید. و ما را نیز همچون دیگران، بعد از این سئوالها، به داخل بند برگرداندند. هرچند این سئوالات اولین باری نبود که صورت می‌گرفت. و تمام زندانیان در مراحل مختلف و در زندانهای مختلف، در بازجویی، زیر شکنجه، روی تخت «تعزیر» و... در برابر این سئوالها قرار می‌گرفتند. اما آنچه تازه می‌نمود، مواضع زندانیان مجاهد بود. آنها یکباره و برخلاف سالهای اخیر، اعلام کردند که مجاهد هستند و مصاحبه را نیز نمی‌پذیرند.

در اسفندماه ۶۶ تفکیک جدیدی در زندانهای اوین و گوهردشت صورت گرفت: کلیه زندانیان چپ و غیرمذهبی را از زندانیان مذهبی جدا کردند. حتی تعداد اندکی از بهائیان را که در سالهای ۶۵ و ۶۶ دستگیر شده و به عنوان تنبیه به بند ما آورده بودند، مجدداً

به بندهای خودشان، بند سلطنت‌طلبان، بازگرداندند. علاوه بر این، زندانیان همچنین برخسب میزان محکومیت هم تفکیک شدند و زندانیان «ملی‌کش» نیز که از سال ۶۵، پس از انحلال زندان قزلحصار، به اوین منتقل شده بودند به جمع ما اضافه شدند (ملی‌کش اصطلاحی بود که از زمان شاه در زندانها رایج شده بود و به کسانی گفته می‌شد که با وجود تمام شدن مدت محکومیتشان، به خاطر نپذیرفتن شرایط دادستانی، مثل ابراز انزجار از نیروهای سیاسی و یا مصاحبه ویدیویی، آزاد نمی‌شدند). آن دسته از زندانیهای چپ را که مارکسیسم را رد کرده و حاضر به مصاحبه شده بودند، نیز در بند جداگانه‌ای جای دادند.

xalvat.com

عید سال ۶۷ فرا رسید. این عید را نیز همچون عیدهای گذشته جشن گرفتیم و این فرصتی بود برای اینکه احساس شادی را در خود زنده نگهداریم و این احساس زنده بودن را با غریو سرود «بهاران خجسته باد» که در راهرو بند خوانده می‌شد، به گوش زندانبانان برسانیم.

چندی بعد، در اردیبهشت و خرداد، اخبار متعددی از اعتصاب غذای زندانیان مجاهد به دستمان می‌رسید و این بیسابقه بود. زیرا تا مدتی قبل، برای کوچکترین حرکت اعتراضی، می‌بایست ساعتها و روزها با زندانیان مجاهد به بحث نشست، اما اکنون خبرهای زیادی حاکی از حرکات اعتراضی آنها می‌رسید. فضای داخلی زندان به راستی تغییر کرده بود. زندانیان مجاهد در ساعات هواخوری ورزشهای میلیشیایی می‌کردند، در اعتراض به کمبود غذا دست به اعتصاب غذا می‌زدند. چه اتفاقی افتاده بود که آنان یکباره سیاست خود را عوض کرده بودند؟ نمی‌توانستیم بفهمیم. این اخبار به قدری زیاد بود که ما سرگیجه گرفته بودیم. و حتی احساس انفعال و عقب‌ماندگی می‌کردیم. فکر می‌کردیم شاید طول سالهای زندان ما را پیر و محافظه‌کار کرده باشد! مسئله دیگری که در این ماهها اتفاق افتاد، انتخابات مجلس بود. در یک روز جمعه، ما را چشم‌بند زدند و در راهرو بند به صف کردند، ناصریان (دادیار زندانهای قزلحصار و گوهردشت، که پس از حذف تدریجی جناح منتظری از زندانها، تقریباً همه کاره محسوب می‌شد و در کشتار ۶۷ نقشی عمده داشت)، با فریاد گفت هرکس حاضر نیست رأی بدهد باید اعلام کند و همراه نام و مشخصات خود ورقه را امضا کند. این عجیب بود. او که می‌دانست هیچکدام از ما رأی نمی‌دهیم. پس این حرکت چه معنایی داشت؟ در اوایل خردادماه، خبر اعدام کسانی را شنیدیم که طی سالیان قبل دستگیر شده و هنوز حکمی نگرفته بودند و «زیرحکمی» محسوب می‌شدند. اواسط خردادماه، رفسنجانی مجلس خبرگان را به تشکیل جلسه فراخواند و در ۲۷ تیرماه پیام خمینی مبنی بر پذیرش صلح و نوشیدن «جام زهر» را تلویزیون و بلندگوهای بند شنیدیم. در کمال حیرت و ناباوری دیدیم که رژیم صلح را پذیرفت. مگر این همان خمینی نبود که «عزت و سرافرازی اسلام را در گرو همین جنگ» می‌دانست و در واقع سرنوشت رژیم را با آن گره زده بود؟ چگونه صلح را پذیرفته بود؟

با شنیدن این خبر بحثها و تبادل نظرهای مختلف بین ما و بندهای دیگر به جریان افتاد. ما با بندهای دیگر توسط مرس تبادل نظر می‌کردیم. بطور کلی، همگی مان می‌اندیشیدیم که پذیرش صلح از سوی رژیم، تنشهای وسیعی ایجاد خواهد کرد و رژیم خود را در مقابل خواستههای فروخورده توده‌های ناراضی در اثر سالیان جنگ، ناتوان خواهد یافت و ناگزیر از تشدید سرکوب و ایجاد موج جدیدی از خفقان در جامعه خواهد بود. اما این سرکوب مقطعی است و رژیم ناگزیر از باز کردن تدریجی فضای اجتماعی است و حتی پیش‌بینی می‌شد که واکنش این مسایل در زندان، منجر به آزاد کردن زندانیان «ملی‌کش» و کوتاه آمدن در مقابل خواستههای زندانیان مبنی بر آزادی بیقید و شرط خواهد بود.

xalvat.com

حوادث جدیدی که چندی بعد رخ داد، قدرت پیش‌بینی را از ما سلب کرد. در اواخر خردادماه، کلیه زندانیان چپی را که جزو محکومین دادستانی کرج بودند از بندهای ما جدا کردند و به بند محکومین کرج بردند.

روز جمعه پنج تیرماه، پاسدار بند ما آمد و تلویزیون را با خود برد. همان روز، در ساعت پخش اخبار، بلندگوی بند خاموش ماند. در تماس با بندهای دیگر فهمیدیم در همه جا همین اتفاق رخ داده است. از فردای آن روز هواخوری تمام بندها ممنوع شد، ملاقاتها قطع شد و از رسیدن روزنامه‌ها جلوگیری کردند. تمامی ارتباط ما با دنیای خارج قطع شد. پاسداران جز برای دادن غذا در بندها را باز نمی‌کردند و هیچ فردی را به هیچ عنوانی از بند خارج نمی‌کردند، فقط هر شب ساعت ۹ برای سرشماری به بند می‌آمدند و به هیچیک از سئوالهای زندانیان نیز پاسخ نمی‌دادند. در این میان، فقط از یکی از پاسداران که نسبت به دیگران ساده‌لوح‌تر به نظر می‌رسید و تمایل زیادی به مسخره کردن نیروهای سیاسی داشت، توانستیم خیرگی به دست بیاوریم مبنی بر اینکه مجاهدین به مرزها حمله کرده‌اند و در حال پیشروی به سوی کرمانشاه هستند. برایمان باور کردن این خبر که با نیشخند و تمسخر نقل‌کننده‌اش همراه بود، بسیار مشکل بود. در چنین وضعیتی، اگر هم تحلیلی صورت می‌گرفت بیشتر بر اساس خواست و تمایل ما بود تا درک واقعیت‌های در حال وقوع.

اواسط تیرماه، ماه رمضان فرا رسید. فرصت مناسبی بود تا بتوانیم عکس‌العمل رژیم را در قبال خواستمان مبنی بر تغییر ندادن وعده‌های غذا در این ماه ببینیم. (از سال ۶۴ به اینسو، این ماه برای زندانیهای چپ همراه با کشمکش و سرکوب بود. در این ماه، زندانیان وعده‌های غذایی همه را به سحری و افطار تبدیل می‌کردند و زندانیهای چپ هم که می‌گفتند ما روزه نمی‌گیریم، خواهان دریافت سه وعده غذا در روز بودند). امسال هم از چند روز قبل از آغاز رمضان، بحث بر سر این بود که با این وضعیت جدید می‌توان این مسئله را مطرح کرد و دست به اعتصاب غذا زد یا نه؟ وعده‌ای اعلام کردند که در هر صورت دست به این حرکت اعتراضی خواهند زد. اما رژیم همه‌مان را غافلگیر کرد. در همان روز اول رمضان، همان وعده‌های غذایی ماههای گذشته، صبحانه، ناهار و شام گرم را دادند! آیا رژیم بالاخره این حق ما را به رسمیت شناخته بود؟ این را يك

پیروزی برای خود قلمداد کردیم. تمامی تحلیل‌هایمان، مبنی بر ضعف و استیصال رژیم، بعد از پذیرش صلح، تقویت شد!

در اواخر مرداد، چند نفر از بند ما اعلام کردند در اعتراض به قطع هواخوری و ملاقات، دست به اعتصاب غذا خواهند زد. آنها را در همان روز اول، از بند خارج کردند. حدس می‌زدیم آنها را به انفرادی برده‌اند. در همان روزها، اخباری از بندهای ۷ و ۸ از طریق بند «ملی‌کش»‌ها به ما می‌رسید مبنی بر اینکه آنها، چندین شب است که در نیمه‌های شب و حتی هنگام روز، کامیونهای بزرگ یخچال‌داری را می‌بینند که جلوی در آمفی تئاتر، ساعتها توقف می‌کند و پاسداران اجساد را به داخل آنها منتقل می‌کنند. برخی این اجساد را به کشته‌های جبهه‌ها نسبت می‌دادند و برخی نیز، آنها را نشانه‌ای احتمالی از وقوع شورشهایی در بیرون می‌دانستند.

اوایل شهریور، تعدادی زندانی جدید به فرعی بند ما آوردند. نیمه‌های شب توانستیم با آنها تماس بگیریم. مجاهد بودند و گفتند که از پنج تیر یا مرداد، همان روزی که تمام بندها به حالت قرنطینه درآمد، دادگاهی به ریاست آیت‌الله اشراقی تشکیل شده و دسته دسته زندانیهای مجاهد را محاکمه و اعدام می‌کنند.

خبر در سراسر بند پیچید. اکثر زندانیها ناباور بودند، از آنجا که تا آنوقت، بارها و بارها زندانیهای مجاهد اخباری غیرواقعی مبنی بر کشتار مجاهدین در زندانها به دیگران داده بودند. این خبر را هم ادامه همان اخبار غیرواقعی تلقی کردند. عده‌ای دیگر هم می‌گفتند این خبر واقعیت ندارد و پخش آن باعث تضعیف روحیه زندانیها می‌شود و نباید آنها را به دیگر بندها رساند. اما به هر رو، خبر در همه جا پیچید.

پنج شهریور، حدود ساعت ۱۰ صبح، در بند ما را باز کردند و اسم تعدادی را خواندند. آنها را با چشم‌بند خارج کردند. متوجه شدیم که در بندهای دیگر هم همین اتفاق افتاده است. تمامی آن روز و روزهای بعد منتظر بازگشتشان ماندیم. چند روز بعد فهمیدیم به جز چند نفر تمام آن ۶۰-۵۰ نفر، را در آمفی تئاتر زندان به دار آویخته‌اند.

صبح روز بعد، تمامی افراد بند ۷ و ۸ را چشم‌بند زدند و بیرون بردند. آنها را در راهرو زندان به صف کرده بودند و داود لشکری (پاسدار قدیمی و مدیر داخلی زندان گوهردشت که به همراه ناصریان از عوامل کشتار سان ۶۷ بود)، از آنها می‌پرسید مسلمان هستید یا خیر؟ نماز می‌خوانید یا خیر؟ کسانی را که به این دو سؤال پاسخ منفی می‌دادند به دادگاهی به ریاست اشراقی می‌بردند. از میان ۱۲۰ نفر جمعیت بند ۷، تنها ۳۰ نفر زنده ماندند و بقیه همان روز اعدام شدند.

زندانیان بند ۸ را هم به همین ترتیب به دادگاه برده بودند اما چون ساعت کار دادگاه در ساعت ۴ بعد از ظهر تمام می‌شد، آنها را به سلولهای انفرادی برده بودند و زندانیها از آنجا توانسته بودند در تماس با دیگران، از ماجرا با خبر بشوند و همین خود کمک بزرگی به زنده ماندن آنها کرده بود.

روزهای ۷ و ۸ شهریور به دلیل تقارن با سالروز کشته شدن رجایی و باهنر، دادگاههای اوین و گوهردشت تعطیل بود.

بندهای ۶ و ۸ بکلی خالی شده بود. شب ۸ شهریور تنها کسی که از دادگاه به بند ۸ آورده شده بود، با مُرس به دیگران اطلاع داد که تمام کسانی که در دادگاه اعلام کنند مسلمان نیستند و نماز نمی‌خوانند اعدام می‌شوند و هرکس را که بگوید مسلمان است ولی نماز نمی‌خواند، به ۲۰ ضربه شلاق در هر وعده نماز محکوم می‌کنند.

جریان رخدادها بسیار متفاوت با آنچه بود که ما در اذهان خویش داشتیم، بنابراین تنها فرصت ممکن برای اصلاح آن و آمادگی جهت مقابله با آنچه پیش رو بود، همان شب بود. تعدادی اعلام کردند حاضر به دفاع از مارکسیسم نیستند و عده دیگری هم گفتند که آنها به هر روی از مارکسیسم دفاع خواهند کرد. آن شب تا هنگام صبح، همه مشغول بحث و گفتگو بودند. من به درستی نمی‌دانم که هر یک از افراد، چه آنها که تصمیم به عقب‌نشینی گرفتند و چه آنها که تصمیم به دفاع از ایدئولوژی خود گرفتند، چگونه بر جدل درونی خویش فایق آمده بودند ولی این را به درستی می‌دانم که بچه‌هایی که در آن شب اعلام کردند دفاع خواهند کرد، قدرتمندانه بر این جدل فایق آمدند. برای من، پاسخ به این جدل، به راحتی امکان‌پذیر نبود. تصمیم گرفتم در وهله اول عقب‌نشینم. اما بگذارم این جدل، خود در مسیر راه، پاسخ خود را بیابد. در آن لحظات احساس می‌کردم زندان به پایان سرنوشتی که از بدو ورود برایمان مهیم بود، نزدیک می‌شود. هیچکس آن شب نخوابید.

صبح روز بعد، ناصریان، به همراه چند پاسدار دیگر در بند را گشود. همگی ما را با چشم‌بند در راهرو به صف کرد. داود لشکری و چند پاسدار دیگر مشغول سؤال کردن شدند. آنها را که می‌گفتند مسلمان هستند در سمت راست و دیگران را در سمت چپ راهرو می‌نشانند. من نیز سمت چپ راهرو جا گرفتم.

بعد از مدتی ما را به طبقه اول ساختمان بندها، که بخشهای اداری زندان در آنجا قرار داشت، بردند و پشت در اتاقی، که دادگاه خوانده می‌شد، ایستاندند. ما را تک تک به داخل اتاقی می‌بردند و پس از خروج باز هم در سمت راست و چپ راهرو می‌نشانند. نوبت من رسید. به محض ورود چشم‌بندم را برداشتند. آیت‌الله اشراقی با لباس آخوندی و با هیكل درشت خود پشت میز می‌نویسید، ناصریان عصبی و متشنج روی یک صندلی نشسته بود و چند پاسدار مشغول جمع‌آوری پرونده‌ها بودند.

اشراقی شروع به سؤال کرد. بعد از پرسیدن نام و مشخصات پرسید: «آیا مسلمان هستی؟» گفتم: «در صورتی که اعدام کنید مسلمانم». پرسید: «آیا تا بحال نماز خوانده‌ای؟» گفتم: «بلی، هنگامی که خیلی بچه بودم!». مجدداً پرسید: «تا بحال به مسجد رفته‌ای؟» گفتم: «بلی، آنها در همان زمان». دوباره پرسید: «آیا در زندان نماز می‌خوانی؟» پاسخ دادم: «خیر تا بحال نخوانده‌ام». سپس ناصریان با خشم بسیار وارد صحبت شد که: «بالاخره مسلمان هستی یا نه؟» و من پاسخ دادم: «قبلاً که گفتم، اگر اعدام می‌کنید، من مسلمانم». با ضرب و شتم ناصریان، مرا از اتاق بیرون راندند و در سمت راست راهرو نشانند. در همین لحظات، پاسداری، بچه‌هایی را که در قسمت چپ راهرو نشسته بودند، بلند می‌کرد و یا خود به انتهای راهرو، به طرف در آلفی تئاتر

می برد!

پس از مدتی، پاسداری آمد و ما را به طرف بند ۸ برد. داود لشکری و چند پاسدار دیگر در قسمت ورودی بند ایستادند و گفتند کسانی که نماز نمی خوانند از صف بیرون بیایند. من و چند نفر دیگر از صف خارج شدیم. تک تک ما را روی تختی در همان راهرو بند خواباندند و شلاق زدند؛ ۴۰ ضربه برای نمازهای ظهر و عصر، هر وعده ۲۰ ضربه. پس از آن ما را به فرعی بند ۸ بردند. همان روز عصر، برای نماز مغرب و عشاء دوباره به سراغمان آمدند؛ ۴۰ ضربه شلاق برای دو وعده.

پاهامان سنگین و وزم کرده و ملتهب بود. آن شب مجدداً به سراغمان آمدند. سه پاسدار با شلاق آمدند و به جانمان افتادند. و صبح روز بعد، حدود ساعت سه و نیم تا چهار صبح دوباره همین ماجرا تکرار شد. تا ظهر روز بعد، نه تنها در وعده های نماز، که در ساعات بین نماز نیز با شلاق به پا و تمامی بدنمان می زدند. دیگر درد، تنها درد شلاق نبود، درد تلخ شکست بود، درد چیرگی موجودات حقیری که از شکنجه زندانیان لذت می بردند، درد از دست دادن انسانهایی که دیگر در بین ما نبودند...

پس از تحمل ضربات شلاق وعده ناهار، پذیرفتیم که نماز بخوانیم! و ما را به بند ۸ بردند. تمام آنها را که زنده مانده بودند به بند ۸ می آوردند، یکدیگر را در آغوش گرفته بودیم و برای آنها که دیگر در بین ما نبودند اشک می ریختیم...

دادگاهها در فاصله ۱۲ تا ۱۵ شهریور برپیده شد. اما مرکز همچنان هر روز به بندها سر می کشید. هر روز پاسدارانی به همراه ناصریان یا لشکری به بند می آمدند، همه را در راهرو می نشانند و عده ای را با خود می بردند. نمی دانستیم آنها را به کجا می برند. حوالی آبان ماه که بازگشتند معلوم شد در انفرادی بوده اند.

تا اواسط مهرماه وضع بر همین منوال بود، پس از آن، آرام آرام احساس کردیم که ممکن است زنده بمانیم.

از اواخر شهریور تا اوایل آذر، بتدریج خیر اعدام زندانیان را به خانواده ها می دادند. آبان ۷۳

xalvat.com

من شاهد قتل عام زندانیان سیاسی بودم

... به نظر من از اواخر سال ۶۶، که حکومت به نتیجه جنگ واقف شده بود، در اندیشه نسل کشی در زندانها، بویژه کشتار رهبران و کادرهای سازمانها و احزاب سیاسی افتاد. در گوهردشت بود که سئوالات شروع شد: «کی نماز می خواند، کی نمی خواند؟» و تفکیک زندانیان بوسیله حاج داود لشکری، معاون زندان گوهردشت و معاون امنیتی

زندانی، که لومپنی از قماش حاج داود رحمانی بود، صورت گرفت. نمازخوانها و نمازخوانها جدا شدند و در میان نمازخوانها، بی‌موضعها و سرموضعها هم تفکیک شدند و محکومین بالای ده سال و زیر ده سال هم همینطور. همان هنگام ابدیها را به اوین بردند و زندانیانی را هم که به قول آنها «شلوغ» بودند به جاهای دیگر منتقل کردند. این تفکیکها بیهوده و بی‌برنامه نبود. جایجاییها، از همان موقع آغاز شد.

عید ۶۷ تعدادی زندانی از اوین به گوهردشت منتقل شدند. نزدیک به ۱۳۰ زندانی «ملی‌کش» را هم به گوهردشت آوردند و توی بند ۱۳ کنار زندانیان چپ جا دادند. آنها شرایط دادستانی را برای آزادی نپذیرفته بودند. مثل ابراز انزجار و یا مصاحبه ویدیویی کردن و... تعدادی دیگر نیز به عنوان «اطلاع ثانوی»‌ها بودند. اینها نیز هیچ حکمی نداشتند، از برخی از آنها رژیم هیچ مدرکی در دست نداشت ولی چون به خواست دادستانی تن نداده بودند مانده بودند. ملی‌کشا و اطلاع ثانویها نزدیک به ۱۵۰ نفر بودند که حدود بیست نفرشان مجاهد بودند. از این تعداد حدود ۱۳۰ نفر به گوهردشت آورده شدند. بر تعداد زندانیان انتقالی به گوهردشت مرتب افزوده می‌شد. و این طبیعی بود چرا که گوهردشت دخمه خوبی برای قتل عام کردن بود. زندانی که از نظر بین‌المللی کمتر از اوین شناخته شده بود و می‌شد بی‌سر و صدا کار را تمام کرد.

به هنگام موشک‌باران تهران و نیز در آستانه پذیرش قطعنامه سازمان ملل، رفتار رژیم با زندانیان سیاسی دچار دگرگونی شد. ما که بویژه در ماه رمضان رنگ یک وعده غذایی گرم را نمی‌دیدیم، شاهد توزیع غذای گرم برای زندانیان سیاسی بودیم. نه فقط غذای گرم، رفتار با زندانیان چنان بود که کاملاً بیسابقه می‌نمود. خبرهای ما در مورد جنک و اوضاع جامعه و نیز رفتار خوب زندانیان و شکتجه‌گران بر خوشبینی ما افزود. تصور می‌کردیم که رژیم از موضع ضعف و ناتوانی است که دست به اینکارها می‌زند. اما قریب و توطئه بود. وقتی در تیرماه ۶۷ قطعنامه پذیرفته شد، زندان بیش از گذشته به سوی خوشبختی رقت. ما همه اقدامات را ناشی از خرابی وضع رژیم ارزیابی می‌کردیم. اما فضای به اصطلاح «باز» زیاد طول نکشید. هیچکس تصور نمی‌کرد در چنین فضایی دست به این کار بزنند. اما درست در همین فضا دست به کار شدند. البته حمله نظامی مجاهدین هم بهانه و فرصتی مناسب به آنها داد. ما خیر حمله مجاهدین را از تلویزیون و رادیو شنیدیم و هیچ تلاشی هم برای سانسور این خبر صورت نگرفت.

جمعه ۶ مرداد بود که به تدریج دست به کار شدند. همه امکانات ما را گرفتند، هواخوری قطع شد، بهداری رفتن و ملاقات هم قطع شد. هیچگونه ارتباط با بیرون نداشتیم و پی بردیم که ماجرا جدی است. تصور می‌کردیم که از ترس شورش زندانیان است که دست به چنین کاری می‌زنند اما آنها فرصت مناسبی را که ماهها در انتظارش بودند به دست آورده بودند. آنها در عرض دو ماه از ۷ مردادماه تا ۷ مهرماه، حدود ۵ تا ۶ هزار زندانی را یا به دار آویختند یا به جوخه‌های اعدام سپردند. به اعتقاد من آنها با برنامه و حساب شده دست به کشتار زدند. اگر همه را قتل عام نکردند به این خاطر بود که بتوانند از آزاد کردن تعدادی زندانی سوءاستفاده کنند و دست به تبلیغات بزنند.

دادگاههای کوتاه مدت هم تشریفاتی و الکی بود... جمعاً هزاران تن کشته شدند.

هیشت قتل عام به فتوای خمینی به زندان آمده بود، نیری و اشراقی و یکی دو حاکم

شرع دیگر، نیری اما اساس کار بود... [xalvat.com](http://www.xalvat.com)

هیشت ۱۲ نفره بود، با تعدادی پاسدار جلاد و تعلیم دیده و با توجیه شرعی و رضایت

خمینی برای قتل عام آمده بودند. ظاهراً مرتد‌ها و منافقین را می‌کشتند اما این توجیه

شرعی بود. آنها در رابطه با جنگ و وضعیت جامعه دست به چنین اقدامی زده بودند و به

همین خاطر هم منتظری به فتوای داده شده اعتراض کرد. روزهای قتل عام، ما از

صدای هلیکوپتر می‌فهمیدیم که هیشت به گوهردشت می‌آید، تا آنموقع هلیکوپتری به

گوهردشت رفت و آمد نداشت. هیشت گاه در اوین و گاه در گوهردشت «وظیفه شرعی» اش

را پیش می‌برد و برای رفت و آمد از هلیکوپتر استفاده می‌کرد. می‌گفتند هیشت سه روز

در اوین و سه روز در گوهردشت، فرمان و حکم کشتار صادر می‌کند. البته این

در گوهردشت دارها را توی آمفی تئاتر زندان (کانون فرهنگی اسلامی) و در کارگاهی

که بیرون بندها، کارگاه جعبه‌سازی، بود برپا کرده بودند. گروهی از پاسداران آموزش دیده

مأمور کشتار بودند. آنها سرهایشان را از ته تراشیده بودند. شوارب سیلشان را کوتاه

کرده بودند و موهای روی گونه‌هایشان را تراشیده بودند، یا ریش و سبیل‌های حنازده.

پوتین مشکی بلند به پا داشتند و پیشیندی سیاه به گردن که روی سینه و شکم و پا

آویخته بودند... www.xalvat.com

قتل عام را از مجاهدین شروع کردند، هفت مرده... جمعه شب تعدادی از

مجاهدین را برای سؤال و جواب بردند. حدود ۳۰۰ نفر، که روحیه‌ای بالا داشتند. آنها

را که گفته بودند مجاهد هستند از روز شنبه به دار آویختند. آنها که «نه» گفته بودند در

مقابل سئوالهای مختلف قرار می‌گرفتند؛ آیا حاضری علیه مجاهدین مصاحبه کنی؟

حاضری در جبهه علیه مجاهدین بکنی؟ حاضری طناب دار به گردن مجاهدین

بیندازی؟ و... از ۳۰۰ نفر، ۲۶۰ نفر ظرف چند روز اعدام شدند. سراغ بچه‌های

انفرادی، اتاقهای فرعی، منفعلین و بی‌موضوعها هم رفتند و همان چند روز نخست

تعدادی از آنها را به دار آویختند. حتی توابعهای مجاهد قدیمی که در کانون کارآموزی

زندان گوهردشت بودند و روحیه گرفته بودند هم به دار آویخته شدند. از هفتم تا بیست و

پنجم مرده از حدود ۹۰۰ تا ۱۰۰۰ مجاهد، ۶۰۰ تا ۷۰۰ نفر از آنان اعدام شدند و

حدود ۳۰۰ نفر بقیه را به اوین منتقل کردند. www.xalvat.com

ما، بخشی از چپها، خبر نداشتیم که چه می‌گذرد. حدس می‌زدیم که اتفاقی توی

زندان می‌افتد اما دقیقاً از کیفیت آن خبر نداشتیم. شواهدی را که می‌دیدیم به عنوان

اقدامات احتیاطی و امنیتی رژیم از ترس شورش زندانیان قلمداد می‌کردیم، گرچه دیدن

«کامیونهای یخچالی» جلوی در آمفی تئاتر مشکوکمان کرده بود، اما باز هنوز توی شک

بودیم. روزهای اول کشتار، از پنجره بند ۸، مشرف به در آمفی تئاتر می‌دیدیم که

کامیونهای یخچالی جلوی در می‌ایستند و بعد از ساعتی می‌روند. اینکه آمفی تئاتر رطبی

به آشپزخانه نداشت تا کامیونها گوشت خود را در آنجا تخلیه کنند، ما را به فکر

و داشت. پاسدارانی که لباس مخصوص سمپاشی پوشیده بودند و با وسایل مخصوص سمپاشی به داخل آمفی تئاتر رفت و آمد می کردند هم بر حساسیت ما افزوده بودند. دیده بودیم که این پاسدارها با همان هیئت وحشتناک و غیرانسانی، گاه از آمفی تئاتر بیرون می آیند و گوشه‌ای به حالت تهوع می افتند و یا دچار استفراغ می شوند. و بالاخره یک روز بچه‌ها دیدند که محمولاتی، مثل جسد آدم بار تریلیها می کنند و می برند. از آن روز بچه‌های بند به فکر فرو رفتند و احتمال اعدامهای فراوان را دادند. قطع هواخوری، تلویزیون و و... و بردن تعدادی از بچه‌ها از بند، همه ما را به این یقین نزدیک می کرد که دارد اتفاقی می افتد. وقتی حاج داود لشکری، معاون زندان، هم به حرف آمد ما به یقین نزدیکتر شدیم. او در جواب ما که پرسیده بودیم «چرا آمفی تئاتر را سمپاشی می کنید؟» گفت «توی آمفی تئاتر فاضلابها خراب شده برای این سمپاشی می کنند، تازه، مگر رفقای شما توی شوروی، گاهی زندانهاشان را تصفیه و پاکسازی نمی کردند؟»

بندهای ۶ و ۱۳ و ۱۴ هم شواهدی دیده بودند که زندانیها را با چشم بسته به حیاط می آوردند و گوشه حیاط، بغل دیوار می نشانند. خودم دیدم که آنها را دانه دانه با چشمبند به توالت می بردند. و این آخرین توالت رفتن آنها بود. جلادان می خواستند قربانیهایشان بالای دار، که بی اختیاری در کنترل مثانه و مقعد پیش می آید ادرار نکنند. دیده بودند وقتی در آنتین بخشی از زندان باز شده بود، پشت در پر از دمپایی زندان بود. زندانیهای بند ۲۰، که چپها بودند، در همان روزها از صحبت میان پاسدارها شنیده بودند که به هم می گفتند: «خودمانیم‌ها، تو کار مام اشکال هست، بعضیهاشون ۱۵ تا ۲۰ دقیقه بالای دار جون می دادن.» در واقع هم همینطور بود. کسی باور نمی کرد که آنگونه دست به قتل عام بزنند. فکر می کردند صحنه سازی است، آنهم برای ترساندن و رو کم کردن. شواهد زیاد بود. زندانیها حتی بحث میان دو حاکم شرع را در باره فتوای خمینی و چگونگی تعمیم آن به ارتداد را شنیده بودند. حتی از یکی از افغانیهایی که جیره نان گوهردشت را می آوردند پرسیده بودیم «چه خبر است؟» و او با دست علامت دار زدن و طناب انداختن را نشانمان داد. اما ما خیال می کردیم نقش عمامه را روی سر می کشد و منظورش هم این است که خمینی مرده! ما حتی در این روزها دست به اعتصاب غذای کوتاه مدتی زدیم، اما آنها حتی در این شرایط هم با ما نرم برخورد می کردند. می خواستند به ترتیب و بی سر و صدا به سراغ ما بیایند.

پنجم شهریور در گوهردشت به سراغ چپها آمدند. اول سراغ انفرادیها و اتاقهای درسته و تنبیهی رفتند و بعد به سراغ بندهای عمومی. ابتدا از هر بند تعدادی را صدا زدند. برنگشتن زندانیها غیرعادی بود. اما هنوز از قتل عام تصور دقیقی نداشتیم. و بالاخره مسئله حالت شدیدتری گرفت. از بند ۷ و ۸ که هرکدام هفتاد تا هشتاد زندانی داشت زندانیها را بیرون کشیده و مورد سؤال و تفکیک قرار داده بودند. تا ظهر همان روز حدود ۵۰ نفر به دار آویخته شدند. تعدادی که به بندها برگشتند با مرس زدن (شبها مرس نوری و روزها حرکت دست) خبر دادند که سؤال و جواب شرعی است و براساس

این سؤال و جوابها تفکیک می کنند. خبر دادند که می پرسند: «مسلمان هستی یا نه؟» و سئوالاتی در مورد «اصول دین»، و حتی آنهایی را هم که می گفتند هنوز شك دارند و روی مسئله فکر نکرده اند می بردند. آن روز که صبح یکشنبه بود، تعدادی را بردند و تعدادی را هم به بندشان برگرداندند. آنها که به بند برگشتند، اگر نماز نمی خواندند روزانه ۵۰ ضربه شلاق جیره داشتند تا بپذیرند و نماز بخوانند. به تدریج ما بیشتر به نحوه برخورد هیئت اعزامی برای قتل عام و نیز وظیفه غیرانسانی و توطئه آنها پی می بردیم. نیری بیش از دیگران سؤال می کرد. می گفت «زندانی مسلمان و غیرمسلمان را می خواهیم جدا کنیم، تو کدام بند می خواهی بروی؟» بسیاری از زندانیها با توجه به ذهنیت بدی که از توابعین داشتند، بدون اینکه به توطئه پی ببرند، بند غیرمسلمانها را انتخاب می کردند و همین یعنی ارتداد و اعدام.

چهار بند باقی مانده بود که ما خبردار شدیم ماجرا بطور دقیق از چه قرار است. برای بندهای باقیمانده که از طریق شرس خبردار شده بودند فرصت همفکری و تصمیم گیری جمعی وجود داشت. دیگر می دانستیم که تا مرگ فاصله ای نداریم. روزهای آخر یکی از زندانیها پیکر محمد علی پیرمان (کالو) از کومه له و ابراهیم نجاران و حسین حاجی محسن، از بچه های راه کارگر را بالای دار دیده بود. شبهای آخر تا صبح بحث و گفتگو داشتیم. بسیاری از آنها که تاکتیک «عقب نشینی» را پذیرفتند زنده ماندند. اما فشار روی زندانیان کم نشد. این وضع تا ۱۶ شهریور ادامه داشت. اما از مهرماه وضع به سمت عادی شدن پیش رفت. خبر رسید که هنوز آنطور که سراغ زندان مردها آمده اند سراغ زنها نرفته اند. اما شرایط سخت و جانفرسایی را به زنان تحمیل کرده اند.

...

من، مثل همه، چشم بسته دادگاه رفتم ولی احتمال می دهم نیری بود که سؤال و جواب می کرد. نیری رئیس هیئت بود و غیر از او اشراقی و حدود هشت نفر دیگر از وزارت اطلاعات و دادستانی عضو هیئت بودند. دادیارهای دیگر همراه هیئت هم سؤال و جواب می کردند. سئوالها حساب شده بود و آنها برای اینکه بفهمند [جوابها] تاکتیکی است یا واقعی، زندانی را می پیچاندند. در مورد من این کار را کردند. وقتی سئوالها که چندتایی بیشتر نبود تمام می شد، زندانی تحویل پاسداری توی اتاق می شد. دادیار وقت (ناصریان صدایش می زدند) به پاسدار می گفت: «به سمت چپ» یا «به سمت راست» و پاسدار اعدامی یا غیراعدامی بودن زندانی را می فهمید و زندانی را به سمتی که باید می برد، می کشاند. بودند کسانی که جواب سئوالها را نمی دادند، آنها را آنقدر کتک می زدند و شکنجه می کردند تا به حرف بیایند و جواب سئوالها را بدهند.

من صحنه های مختلفی را هنگام دادگاه رفتن خودم دیدم. زندانیهای روانی شده ای را دیدم که بعد اعدام شدند. غرض ورزیهای پاسداران را، که با هر زندانی که بد بودند او را در صف اعدامیها جا می دادند. بی آنکه زندانی بداند صفی که در آن قرار گرفته چه سرنوشتی دارد. برای نمونه، صفی از بچه ها را برای دادگاه می بردند. صف اشتباه رفته بود و پاسداران دستور عقبگرد دادند و جهت صف عوض شد. سه چهار نفر اول صف،

که در واقع آخر آن صف بودند اعدام شدند. جریان دادگاه بقیه زندانیها به خاطر شام خوردن دادیار و نماز خواندنش قطع شد. روز بعد بقیه زنده ماندند. وقتی از ماجرا با خبر شدیم شوکه شدیم. هیچ حساب و کتابی در کار نبود. مرگ بالای سر همه می‌چرخید. خیلیها را هم اشتباهی کشتند.

دو زندانی را برای اجرای حکم اعدامشان به اتاق «وصیتنامه» بردند. آنها دست به اعتراض زدند چرا که می‌دانستند حکمشان نمی‌باید اعدام باشد. حتی پلاستیک برای ریختن لباسها و سایر وسایل به آنها دادند. اما در آخرین لحظات وقتی به لیست اعدامها مراجعه کردند نام آن دو زندانی در آن لیست نبود. این دو زندانی وقتی از عمق کشتارها با خبر شدند، به نوعی، دچار شوک شده بودند. بنابراین اشتباهی به دار آویختن و اعدام کردن کم نبود.

تعدادی از چپها در گوهردشت زنده ماندند. از جمله خود من. من اگر در اوین بودم شانس زنده بودنم خیلی کم بود. نه فقط دادگاههای کوتاه و یکی دو دقیقه‌ای، حتی غرض‌ورزیهای شخصی زندانیان، به گونه‌ای غیرانسانی و ددمنشانه بسیاری از عزیزان مردم را بالای دار فرستاد یا در برابر جوخه تیرباران قرار داد.

در مورد تعداد شهدا، من شهدای گوهردشت را بین ۹۰۰ تا ۱۰۰۰ نفر تخمین می‌زنم. در اوین بین ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ نفر. در اوین از چپها بین ۴۰ تا ۵۰ نفر زنده ماندند و مجاهدتهای سر موضع همه شهید شدند. به خاطر پراکندگی ساختمانهای اوین و عدم کسب اطلاع دقیق، و نیز گروه‌گرایی اعدام کردن، نمی‌توان بطور دقیق گفت چه تعداد شهید شدند اما حدس من همان است که گفتم. اعدامها نه فقط در گوهردشت و اوین، که در سرتاسر ایران بود، و می‌باید رقمی بین ۵۰۰۰ تا ۶۰۰۰ اعدامی را در سرتاسر ایران در نظر داشت. از این میان بی‌تردید حداقل ۱۰۰۰ زندانی چپ به شهادت رسیدند...

xalvat.com

مصاحبه با همسر یکی از شهدا

- اولین نشانه‌های قتل عام وسیع زندانیان چه بود؟
- اولین نشانه، قطع ملاقاتها بود که چون در سطحی وسیع و شامل بخش اعظم زندانیان می‌شد، ویژگی داشت و برای خانواده‌ها يك قطع ملاقات عادی نبود.
- علت قطع ملاقاتها را چه عنوان کردند؟
- تا جایی که من به خاطر دارم پس از آتش بس جنگ ایران و عراق، سازمان مجاهدین دست به عملیاتی به نام فروغ جاویدان زد که ضد حمله آن در ایران مرصاد نام

داشت. متعاقب این عملیات، رژیم که منتظر فرصتی بود، برای تسویه حسابهای ریز و درشتش بهانه‌ای به دست آورد و برای ما هم اینطور توجیه کرد که کادر زندان رفته عملیات.

xalvat.com

- چگونه متوجه کشتار و قتل عام وسیع زندانیان شدید؟
- از اوایل مهرماه بود که کم و بیش ملاقاتها شروع شد و جسته گریخته خبرهایی بیرون می‌آمد. زندانیانی که زنده مانده بودند و ملاقات داشتند همه دچار شک بودند. بعضیها می‌گفتند که در ملاقات زندانیانشان خبر از اعدام عده کثیری از همبندهایشان را می‌دهند و این خبرها دهان به دهان می‌گشت و کم‌کم نگرانی برای نداشتن ملاقات به نگرانی اعدام زندانیان تبدیل می‌شد و موجی از اضطراب و تشویش بوجود آمد که هرروز و با هر دوره ملاقات جدید وسعت می‌یافت.
- از چه زمانی کشتارها را اعلام کردند؟
- از اوایل آذرماه بود که ابتدا کم‌کم تلفنی و سپس با دادن شماره و در صف قرار گرفتن عضوی از خانواده، خبر را اعلام کردند.
- خبر عزیزتان را چگونه به شما دادند؟

- خبر تلخ عزیز ما را خیلی دیر دادند. شاید از آخرین نفرات بود. مدتی بود که من در مراسم عزیزانی که خانواده‌هایشان مطلع شده و مراسم برگزار نموده بودند شرکت می‌کردم و همواره نگاههای اطرافیان را معنی‌دار حس می‌کردم. ولی نمی‌خواستم قبول کنم که ممکن است سر عزیز من هم بلایی آمده باشد. تا اینکه دیگر طاقتم طاق شد و یکروز تصمیم گرفتم بروم زندان اوین و هر طور شده از عزیزم خبری بگیرم. در حیاط اوین سنگینی نگاهها بیشتر عذاب می‌داد. بخصوص از هرکس می‌پرسیدم از... خبر دارید یا نگاههایی گویا می‌گفتند نه... به کیوسک اطلاعات رفتم. یک شماره به من دادند و مرا به اتاقی هدایت کردند. به اتاق مورد نظر که رفتم تعداد زیادی پیرمرد و پسرزن و زن و مرد جوان آنجا بودند با شماره‌هایی در دست... این اتاق با یک در به اتاقی دیگر وصل بود که گاهی باز می‌شد و قامتی خمیده، چه پیر و چه جوان، چه زن و چه مرد، از در خارج می‌شد، با قدمهایی زورکی همراه با کشیده شدن کفش بر روی زمین، دستهایی آویزان و چشمانی پر از کینه و خشم. همه بلند می‌شدیم. به استقبالش می‌رفتیم. زیر بغلش را می‌گرفتیم، بر دستانش بوسه می‌زدیم و او را تا دم در اتاق همراهی می‌کردیم. او زیر لب، پس از چند لحظه سکوت که صد سخن در خود داشت فقط می‌گفت اعدام شد... او می‌رفت و ما می‌ماندیم با اضطرابی بیشتر و نقرتی عمیقتر. پس‌رکی میان همان در ظاهر می‌شد و شماره بعد را اعلام می‌کرد... شماره بیست و چهار فرا خوانده می‌شد، پنج نفر شماره بیست و چهار به دست جلو می‌رفتند. موضوع چیست؟ چرا از هر شماره پنج عدد؟ چرا پنج نفر یک شماره مشترک دارند؟ اینهم یکی از حقه‌های کثیف جمهوری اسلامی بود، برای اینکه بگوید مثلاً ما هر روز به چهل نفر خبر اعدام می‌دهیم. حال آنکه به چهل بار پنج نفر یعنی به دویست نفر خبر

می دادند .

نوبت من که شد همان پسرک جوان آمد و شماره‌ام را صدا زد . خودم را جلو انداختم . جلوتر از چهار نفر دیگر ... چون قلبم واقعاً داشت از سینه‌ام بیرون می‌پرید . دیگر طاقت نداشتم . وارد اتاق که شدم یک میز با همان پسرک که پشت آن قرار گرفت و میزی دیگر با مردی مسن‌تر که او هم تعدادی لیست روبرویش قرار داشت . هر دو به من نگاه کردند و مرد جوان گفت: «تو چرا اومدی؟» ، گفتم: «یعنی چه؟» ، گفت: «برو بگو پدرت بیاد» ، گفتم: «پدرم مریضه» . گفت: «زندانی چیکارته؟» ، گفتم: «همسرم» . گفت: «بگو پدرش بیاد» . گفتم: «اونم مریضه» . گفت «برو یک مرد بفرست . بالاخره مردی که دارید؟» . گفتم: «نه . نداریم . بعدش هم چرا مرد؟ چه فرقی می‌کند؟» . گفت: «تو جوانی و ما حوصله غش و ضعف نداریم» . گفتم: «غش و ضعف نمی‌کنم . من توانشو دارم . تو نگران نباش» . مرد مسن گفت: «ولش کن ، بگو» . مرد جوان گفت: «بیا بشین» . رفتم جلوی میز ، روی یک نیمکت نشستم . او شروع کرد به نگاه کردن به لیست ، با دست روی لیست راه می‌رفت و ردیفها را پشت سر می‌گذاشت . احساس وحشتناکی داشتم . هم ناباوری و هم اضطراب . ضربان قلبم بالا رفته بود . اما بطور جدی نمی‌خواستم غش کنم . صفحه اول ، دوم ، سوم ، و ... نمی‌دانم کدام صفحه را ورق زد . بالاخره ایستاد . نگاهی به من کرد و من آتش نگاه کشیش ریختم . انکار پتکی به سرم زدند . گفت: «روز شنبه چادر سرت می‌کنی . می‌ری در بزرگه اوین ، اونجا بهت می‌گن کجاست» . گفتم: «کشتیدش؟» گفت: «ما نمی‌کشیم . اگر هم چیزی شنیده‌ای ، اعدام می‌کنیم» . گفتم: «اعدامش کردین؟» گفت: «شنبه بهت می‌گن» . از جایم بلند شدم . درست عین آدم آهنی . فقط می‌خواستم نیفتم ، ولی بطور جدی قدرت راه رفتن نداشتم . به طرف در خروجی رفتم . انکار کسی نبود یا شاید من نمی‌دیدم . وارد حیاط که شدم یک دفعه احساس کردم روبرویم ایستاده با لبخندی زیبا . خودش بود . واقعاً او را می‌دیدم . یکباره عالم بد شد و چند نفر از خانواده‌های زندانیان آمدند و کمک کردند . یکی از آنها ماشین آورد و مرا سوار کردند ... ■

